

سربازی، با چشم انداز عمل

آب هم جوید به عالم تشنهگان  
(مولوی)

تشنهگان گر آب جویند از جهان

ممیزی، هرمز: «در سال ۴۲ دوران خدمت سربازی من در پادگان سلطنت آباد تهران آغاز شد. پاییز و زمستان بسیار سرد و سخت و پربرفی بود. به گونه‌ای که در تمام مدت ۵ ماهه‌ای که دوره آموزشی را می‌گذرانیدیم، سطح پادگان از برف پوشیده بود. روز اولی که به پادگان وارد شدیم، گروهبانی به هر دانشجو یک دست لباس و یک پوتین تحویل داد. هیکل من درشت بود. درشت‌تر از همه. لحظه‌ای که لباس را تحویل گرفتم مشخص بود که به قواره من نمی‌خورد. جوانی بغل دست من بود که لباسش بزرگ بود. به او گفتم: «بیخشید، ممکن است لباس‌تان را با من عوض کنید؟ لباس شما به من می‌خورد». او به من گفت: «بله آقای ممیزی، بفرمایید». من تعجب کردم که این جوان در آغاز دوره، مرا از کجا می‌شناسد. گفتم: «شما از کجا مرا می‌شناسید؟» گفت: «مگر شما نماینده دانشجویان دانشگاه شیراز نیستید؟ من در سخنرانی شما در دانشگاه تهران حاضر بودم».

سؤال کردم: «شما؟» گفت: «من محمد حنیف‌نژاد هستم»..

۱۳۸۴/۱۱/۳

سپانلو، محمدعلی: «با مرحوم حنیف‌نژاد چهار ماه آموزش اولیه در پادگان سلطنت آباد تهران و پنج ماه در توپخانه اصفهان، هم‌دوره بودم. برخی بچه‌های هم‌دوره ما از کسانی بودند که در مراحل بعدی مبارزاتی، نقش ویژه‌ای داشتند مثل داوودی از بچه‌های سیاهکل. در عکس‌هایی که روی تپه از عملیات صحرائی داریم، یک طرف ابوالحسن ضیاء‌ظریفی از نسل اول چریک‌های فدایی خلق است و یک طرف محمد حنیف‌نژاد».

۱۳۸۵/۵/۲۵

ممیزی، هرمز: «آشنایی روز اول به قلب هر دوی ما نشست. تصمیم گرفتیم در آسایشگاه تخت مشترک بگیریم. من پایین می‌خوابیدم، محمد طبقه بالا. دوستی ما، آرام آرام شکل می‌گرفت.

حدود سه هفته از آغاز دوره آموزشی گذشته بود، هنوز یک ماه نشده بود. چهارشنبه روزی بود، محمد به من گفت: «خواهشی از تو دارم». گفتم: «بفرمایید». گفت: «مرا با دکتر سامی آشنا کن».

ضمن صحبت‌هایی که با هم داشتیم، گفته بودم که با دوستان مردم ایران، هم‌حزب هستم و ارتباط دارم. پنجشنبه که تعطیل شدیم حدود ساعت ۱۱/۳۰-۱۱ بود که از پادگان بیرون زدیم، نهار خوردیم و بعد از ظهر حدود ساعت ۴ بود، به مطب دکتر سامی در خیابان کاخ رفتیم، دوبار زنگ زد، دکتر خودش آمد و در را باز کرد. مرا که دید چراغ سردر مطب را خاموش کرد و گفت: «بفرمایید تو». من حنیف را معرفی کردم، گفتم که از دوستان هستند و میل دارند با شما آشنا شوند.

آن جلسه حدود سه ساعت به طول انجامید. بحث‌های مختلفی پیش آمد، در آن دوران، ناامیدی موج می‌زد. با سرکوب ۱۵ خرداد روحیه خلق الله، جامعه مذهبی و بازار را داغون کرده بودند. آقای خمینی هم که تبعید شده بود. نوعی فروخوردگی و فرورفتگی در جامعه شکل گرفته بود. آن جلسه، چهار یا پنج بار تکرار شد. بحثی که در آن جلسات جوانه زد، بحث مبارزه قهرآمیز بود که در ذهن سامی و حنیف شکل گرفته بود. هنوز به طور مشخص بحث مبارزه مسلحانه پیش نیامده بود، اما به ذهن‌ها چنین می‌رسید که رژیم راهی باقی نگذاشته و حرف حساب به گوشش نمی‌رود. فقط یک راه باقی مانده بود؛ مبارزه قهرآمیز. فحوای کلام دو دوست، آن بود.

من بیشتر گوش می‌کردم. راستش را بخواهی، تردید داشتم که راه، درست باشد. یادم نیست از چه کلماتی استفاده کردم، یکی دو بار این مفهوم را بیان کردم که "سیاست و خشونت با هم نمی‌خواند." من بیشتر مشی‌گاندی در ذهنم بود؛ با این‌ها مبارزه کنیم، اما منهای خشونت. با بعضی از دوستان هم مطرح کرده بودم اما آن‌ها

سربازی، با چشم‌انداز عمل / ۶۱

می‌گفتند: «رژیم دست به خشونت زده. راهی باقی نگذاشته، ابهت رژیم را باید از طریق قهرآمیز شکست». اما من هنوز ته دلم نتوانسته بودم مشکل را برای خود حل‌جی کنم. آیا بدون خشونت هم می‌شود کاری کرد؟ به نظر من مدار سیاست و مدار خشونت، دو مدار جداگانه بود.

به هر روی سامی و حنیف در مباحث خود به اینجا رسیدند که راهی جز مبارزه قهرآمیز وجود ندارد. آن‌ها در بحث خود، به هیچ وجه مرا بیگانه تلقی نمی‌کردند، گرچه فکرم با آن‌ها تفاوت داشت. تصور می‌کنم جلسات آن‌ها ادامه داشت. اما من کنجکاو می‌نشان نمی‌دادم. جوانه بحث‌ها در مطب دکتر سامی زده شد. حنیف روی بحث خود، خیلی انسجام داشت. از آنچه که در بحث‌ها هویدا بود، به نظر می‌رسید که این راه ادامه خواهد یافت».

۱۳۸۴/۱۱/۳

**سپانلو، محمدعلی:** «باید عنوان کرد که مرحله جدی و جدید جنبش دانشجویی، از زمان آتش زدن ماشین دکتر اقبال در دانشگاه تهران توسط دانشجویان شکل گرفت. دکتر اقبال؛ «غلام‌خان‌زاد اعلیحضرت»، چون وی به عنوان نخست‌وزیر در مکتوبات خود به شاه، نام خود را با عنوان غلام‌خان‌زاد اعلیحضرت می‌نوشت. در آن هنگام که جنبش ۳۹-۴۲ آغاز شد، من در دانشکده حقوق دانشگاه تهران تحصیل می‌کردم. آن زمان ما دانشجویان در جبهه ملی دوم نماینده داشتیم. مهرداد ارفع‌زاده، ابوالحسن ضیاء ظریفی و محمد سلامتیان، نمایندگان دانشجویان در جبهه ملی بودند. آن زمان همه ما تحت تأثیر کوبا و الجزایر، صحبت از مبارزه مسلحانه می‌کردیم. ولی جبهه ملی شعار مبارزه قانونی و صبر و مدارا می‌داد. نمایندگان دانشکده حقوق در جبهه ملی \_ ارفع‌زاده، ضیاء ظریفی و سلامتیان \_ طبق وظیفه سازمانی خود، سعی می‌کردند ما را قانع کنند که ما، در حال مبارزه هستیم. یک روز بسیار «یادگار»ی در ذهن دارم؛ در سال ۴۲، رژیم شاه چنین تبلیغ می‌کرد که بچه‌های خان‌ها و فئودال‌ها، مخالف اصلاحات

هستند. روزی گروهی تحت عنوان «روستائیان» به دانشگاه حمله کردند و ما چون نمی‌توانستیم از دانشگاه خارج شویم و در محاصره بودیم، جلو درب دانشگاه تحصن کرده بودیم.

پلاکاردی هم نصب شده بود که «اصلاحات آری، دیکتاتوری نه». مهاجمان یا روستایی بودند، یا گروهبان بودند، هر چه بودند با چوب و چماق حمله کردند و بچه‌ها را تار و مار کردند. من یک دفعه یقه سلامتیان را گرفتم و گفتم: «حالا چی میگی!» او گفت: «حالا دیگر مبارزه مسلحانه». گزینه مبارزه مسلحانه گزینه‌ای بود که به نظر من در ذهن همه فعالان جنبش دانشجویی وجود داشت. حنیف هم در دانشکده خودش بود و او هم طبیعتاً همین فضا را داشت. فضا، فضای چگوارا، کوبا و الجزایر بود. حنیف‌نژاد همان زمان که به سربازی آمد، اصلاً آمده بود که کار با اسلحه را یاد بگیرد. سر کلاس‌ها خیلی اعتنا نداشت، اما در آموزش‌های عملی بسیار جدی و حواس‌جمع بود. در اوقات فراغت هم روزی چهار پنج ساعت از موانع بالا می‌رفت و از زیر سیم‌خاردارها عبور می‌کرد و با وسایل رنجر تمرین می‌کرد. حنیف اساساً آمده بود برای آمادگی».

۱۳۸۵/۵/۲۵

ممیزی، هرمز: «در پادگان در آموزش نظامی خیلی جدی بود. با انواع و اقسام سلاح‌ها خیلی خوب کار می‌کرد. نمراتش خیلی خوب بود. اگر می‌خواستند در پادگان یک سرباز نمونه انتخاب کنند، حتماً او بود... در بعضی از کلاس‌های آموزشی که لازم بود، سرپرستی ایفای نقش کند، نقش سرپرستی کلاس به حنیف واگذار می‌شد. عکسی به یادگار از یکی از کلاس‌ها در دست است که حنیف ایستاده و ماهمه روی زمین نشسته‌ایم».

۱۳۸۴/۱۱/۳



پادگان سلطنت آباد؛ دومین نفر از چپ از دومین ردیف؛ محمد حنیف نژاد



همان تصویر از نمایی دیگر



تصاویر ماندگارند؛ تصویری به یادگار در دوران آموزشی در پادگان سلطنت‌آباد، نفر نخست از چپ محمد حنیف‌نژاد، هرمز ممیزی در کنار وی



پس از زندان و پس از اتمام تحصیل در پادگان؛ محمد حنیف‌نژاد در کلاس آموزشی در پادگان سلطنت‌آباد، بدون کلاه و دیده بر زمین



سربازی، با چشم‌انداز عمل / ۶۵

سپانلو، محمدعلی: «حنیف‌نژاد در آسایشگاه، یکی از دو نفری بود که ثابت نماز می‌خواند. تعدادی بودند که گه گاه نماز می‌خواندند ولی او ثابت نماز می‌خواند. صبح خیلی زود برمی‌خاست و تخت را که می‌خواست مرتب کند، از تخت صدای ناهنجار بلند می‌شد. یک روز کفرم درآمد و با او گلاویز شدم، من هم کشتی‌گیر بودم، بچه‌ها ما را جدا کردند.

او شاید همیشه مرا به عنوان فرد بی‌خیالی که ورق‌بازی می‌کند و حرف‌های هجو می‌زند، حساب می‌کرد. تا آن که اتفاقی افتاد و اوضاع عوض شد و دید وی در مورد من تغییر کرد؛ من به عنوان نماینده بچه‌ها با تیمسار در مورد مرخصی دوشنبه شب‌های بچه‌های متأهل، گفتگو می‌کردم. چون دختر تیمسار هم از دانشجویان دانشکده حقوق بود، او با من در مورد آینده تحصیلی دخترش هم صحبت می‌کرد.

یک رئیس ستاد هم داشتیم که هر وقت سخنرانی می‌کرد، به دکتر مصدق حمله می‌کرد. یک جمله ثابت در سخنرانی‌هایش این بود که «تمامیت ارضی ما توسط آن پیرمرد داشت از بین می‌رفت که شاهنشاه ما را نجات داد».

یک روز بعدازظهر در آسایشگاه همه با عرق‌گیر و پیراهن رکابی بودیم. یکی واکس می‌زد، یکی ورق‌بازی می‌کرد، یکی آواز می‌خواند. رئیس ستاد سرزده به آسایشگاه وارد شد و ما هم خبردار ایستادیم. او باز شروع به سخنرانی کرد که «شما باید قدر این مملکت را بدانید. آن پیرمرد خائن داشت تمامیت ارضی ما را به باد می‌داد ولی شاهنشاه به داد رسید، شما باید شاهنشاه را دعا کنید».

من گفتم «بله تیمسار، ما همیشه دعا می‌کنیم. و دعا می‌کنیم همان طور که توانستند تمامیت ارضی ما را حفظ کنند، تمامیت اقتصادی ما را هم حفظ کنند». خوب، همه هم یک خورده چپ بودیم. او هم گفت: «بله بله» و تأیید کرد.

بعد از این واقعه، بچه‌ها درک کردند که من یک فرد ساکتی نیستم و ریسک هم می‌کنم. اصلاً این گونه بودم، دست خودم نیست، بخصوص مقابل قدرت موضع می‌گیرم. پس از آن حنیف‌نژاد با من خوب شد».

میثمی، **لطف‌الله**: «در اصفهان با حنیف‌نژاد دیدار کردم. بعد از دستگیری من، او به سربازی رفته بود. رسته‌اش توپخانه بود. بعد از چهارماه او را به اصفهان فرستادند. تا آن زمان، نزدیک ۹ ماه، خدمت کرده بود.

یک روز بدون این که قوم و خویش‌ها متوجه شوند، صبح زود به پادگان فرح‌آباد اصفهان رفتم. از طریق نگهبانی صدایش کردم. جلوی درب پادگان درخت کاشته بودند. لب جوی آب نشستیم. من از هفت ماه دوره زندان و او هم از سربازی و ارتش تعریف کرد. از من پرسید که به چه رسیده‌ای؟ گفتم: «من به همین کارهای چریکی رسیده‌ام. رژیم خیلی نظامی شده و کار سیاسی دیگر فایده ندارد».

او گفت: «محوهای اصلی تمام کتاب‌های ارتش را که به ما درس می‌دهند، خلاصه می‌کنم و یادداشت می‌کنم و شب‌ها در زمان نگهبانی، حفظ می‌کنم، بعد هم از بین می‌برم».

محمدآقا به کتابخانه آن جا دسترسی پیدا کرده بود. کتاب‌های غیردرسی را هم می‌خواند. خیلی سرزنده و امیدوار بود و مرا هم خیلی امیدوار کرد. قدی بلند، اندامی تراشیده و ظاهر مرتبی داشت. وقتی او را می‌دیدم، یاد «بومدین» می‌افتادم.

در اصفهان، با آقای غرضی هم ارتباط برقرار کرده بود. روزهای پنجشنبه و جمعه که مرخصی داشت، به منزل او می‌رفت. آن جا کلاس‌هایی دایر کرده بود. کتاب‌های انسان موجود ناشناخته و راه و رسم زندگی را گروهی می‌خواندند. محمدآقا از این کتاب‌ها مطالب تازه و ابتکاری درآورده بود. او استعدادی داشت که از کتاب‌های معمولی که گروهی خوانده می‌شد، مطالب زیادی درمی‌آورد. روش جالبی داشت؛ همه ما مطالعات فردی می‌کردیم، اما او معتقد بود که باید گروهی مطالعه کرد؛ چون بسیاری مطالب به تنهایی درک نمی‌شود. هر جا می‌رفت، گروهی تشکیل می‌داد. همین کتاب‌های انسان موجود ناشناخته و راه و رسم زندگی را با یکدیگر می‌خواندیم. یک بار هم شب جمعه، با هم به خانه آقای غرضی رفتیم و در کلاس آن‌ها شرکت کردیم».

از نهضت آزادی تا مجاهدین، صص ۲۴۳-۲۴۴

سربازی، با چشم‌انداز عمل / ۶۷

**سپانلو، محمدعلی:** «حنیف‌نژاد فرد خشک و نجوشی بود. بچه‌های سیاسی دیگری هم بودند که با آن‌ها راحت‌تر می‌شد ارتباط گرفت. او خشک و جدی و آنکادر بود. هیچ طنزی نداشت. با افرادی که طنز دارند، می‌توان رابطه برقرار کرد و گفتگو داشت. مثلاً با حسن ظریفیان، گاهی می‌شد صحبت کرد. حنیف‌نژاد فکر می‌کرد بحث فایده ندارد و باید عمل کرد. تمام حواسش به اسلحه بود و وقتش را صرف تمرینات رنجر می‌کرد».

۱۳۸۵/۵/۲۵

«از آن جا که شهید حنیف‌نژاد از روی نیاز و برای یادگرفتن قوانین جنگ مسلحانه به ارتش رفته بود در پادگان با هر پدیده‌ای هدف‌دار برخورد می‌کرد. در مرکز توپخانه اصفهان کتاب‌های نظامی را می‌خواند و خلاصه‌اش را یادداشت می‌کرد و آن را سر نگهبانی از حفظ می‌کرد و بعداً برای رعایت مسئله امنیتی آن را می‌سوزاند و از وقتش در ارتش این گونه استفاده می‌کرد».

شیوه‌های محمدآقا (۲)، ص ۴۰

**وکیلی، ابوتراب:** «حنیف‌نژاد پس از گذراندن دوره آموزشی، در سازمان عمران قزوین تحت پوشش وزارت کشاورزی، مشغول به کار شد. در دشت قزوین هم در پی نوآوری بود. به رغم همه گرفتاری‌ها، دغدغه‌ها و مشغولیت‌های ذهنی‌اش، در قزوین هیدرولیک تراکتور اختراع کرد. در واقع جک تراکتور اختراع کرد. به خاطر دارم در آن زمان آقای امیر پرویز رئیس بنگاه توسعه ماشین‌آلات کشاورزی، ۱۵۰۰ یا ۲۵۰۰ تومان به او جایزه داد».

۱۳۸۴/۱۱/۴

**میلانی، سیدمحمد:** «جالب است وقتی که محمد در دشت قزوین در دوران خدمت کار می‌کرد بعد از مدتی از او خواستند تا ریاست قسمتی را بپذیرد. اما او قبول نکرد. پرسیدم چرا؟ گفت که ریاست وقت آدم را می‌گیرد، اگر من بخواهم رئیس شوم و قتم گرفته می‌شود. عجیب آن که به تدریج کشف کرد که اسرائیلی‌هایی که آن جا کار می‌کنند مهندس نیستند، تکنسین هستند و آن‌ها هم وقتی که فهمیدند محمد آدم باهوش و زرنگی است، و آن‌ها را شناخته، به هر شکلی می‌خواستند او را دک کنند».

مهم آن بود از آن جا که فکرش دائماً نوجو بود، در دشت قزوین جک تراکتور اختراع کرد. مدت‌ها هم وقت صرف کرد تا آن را تکمیل کند. برای تکمیل جک هم پیش این و آن می‌رفت».

۱۳۸۴/۸/۲۲

**شامخی، تقی:** «حنیف در دوران سربازی، آن هنگام که در دشت قزوین هم مشغول به کار شد، پیشاهنگ بود. او به عنوان مهندس فعال مزرعه محسوب می‌شد و با آن که یک مبارز حرفه‌ای بود، جک تراکتور هم اختراع کرد. او با همه پدیده‌های پیرامونش جدی برخورد می‌کرد».

۱۳۸۴/۶/۱۷